

هر پدر؛ پدر است - اما هر پدر؛ مهربان نیست!!

ضیا

دختر جوان و پسر جوان که هرگز همدیگر را ندیده بودند، در محل کار با هم آشنا شدند. به زودی دانستند که هر دوی شان از افغانستان استند. کار کردن در یک محل، هموطن و هم فرهنگ بودن، جوانی و زیبایی آنها، تحصیلات دانشگاهی شان و از همه مهمتر روش و سلوک شایسته آنها دست به دست هم داده، پیوند شان را افزونی بخشید. گپ ها و صحبت ها، نشست ها و برخاست ها، قصه کردنهای دوران کودکی و مکتب و دانشگاه و قصه های خانگی به جایی کشید که هر کدام از چشم های یک دیگر، راز محبت و از همنشینی باهم، عطر دوستی را احساس کردند. این دو جوان می فهمیدند که جوهر فرهنگ و تربیت خانواده گی آنها، اجازه نمی دهد؛ مثل عاشق شدنهای یک روزه و زود گذر غربی ها به هم دیگر قفل دل شان را باز کنند. آنها میدانستند که فرهنگ، دین، اخلاق و تربیت شایسته مردم و میهن شان به هیچ صورت دیوار های آهنین در برابر خواست های انسانی و برحق افراد مربوط به خویش، ایجاد نکرده است. این دو تا جوان با برخورداری از همین امکانات، قول و قرار گذاشتند، باهم زنده گی مشترک را آغاز کنند. صحبت های شان به خاطر شناخت بیشتر، عمیقتر شده می رفت. خواستند، خانواده ها و سایر خصوصیات خاصتر همدیگر را بدانند.

دختر ها که عاطفی تر اند، پیش از آنکه پسر چیزی بگوید، از تحصیلات و ماموریت های پدر و مادرش، از ویژه گیهای سلوکی خانواده و اعضای آن، از مقدار پولی که پس انداز کرده بود و از خانه یی که خریداری کرده بود، همه را بینه به بینه به پسر تعریف کرد. وقتی نوبت به پسر رسید، او به گونه مختصر و در چند جمله کوتاه در باره زنده گی خود و خانواده اش به زبان آورد. همینکه دختر از تحصیل و کار کرده گی های پدر پسر و چند تا قوم و خویش او چیز هایی شنید، ورق کنجکاویش اش را قات کرد. بعد از دو یا سه روز، موافقت کردند خانواده های هر دو جوان از تصمیم فرزندان شان آگاه شوند.

دختر، جریان را به خانواده اش انتقال داد. در نتیجه پدر دختر این پیام را به دختر خود از طریق مادرش فرستاد:



(دختر ما دوران طفولیت، مکتب و دانشگاه خود را با عزت و افتخار پشت سر گذاشته، حالا میتواند با استفاده از دانش و عقل سلیم، در باره ساز و برگ زنده گی آینده اش تصمیم بگیرد، هنوز وظیفه ما ختم نشده، هر نوع کمک و رهنمایی بی که به حال دخترم سود مند باشد، دریغ نمی کنیم).

دختر که سخنان پدر را شنید، بی درنگ به پسر زنگ زد و پیام پدرش را به گوش او رساند.

فردای آن، پسر و دختر هم صحبت شدند. نخستین پرسش دختر از پسر این بود :

... تو با پدر و مادرت موضوع را در میان گذاشتی؟ چی گفتند و به خاطر خواستگاری چه تصمیم گرفتند؟

پسر بیچاره شده بود، نمی توانست به دختر بگوید که از سالهاست مهر پدری را ندیده، او خجالت می کشید به دختر بگوید که پدرش به دانشگاه خواندن فرزندش موافق نبود، و پیوسته به گوشش زمزمه می کرد؛ این جا استرالیاست، مردم از ریگ روغن می کشند، ده ها گونه کار وجود دارد، اگر کسی بخواهد و زحمت بکشد به زودی صاحب آرگاه و بارگاه میشود. و ...

پسر نمی توانست بگوید، پدرش او را به خاطر دانشگاه رفتن از خانه بیرون کرده بود و نمیتوانست بگوید که دوران تحصیلات دانشگاهی اش را با چند جوان فلیپینی و کامبوجی در اپارتمان کرایبی دور از خانه و خانواده گذشته بود و هم اکنون نیز با دو جوان هندی در گوشه بی از شهر سیدنی به سر می برد. او ناگزیر شده بود، با بهانه بی موضوع را به چند روز بعد موکول کند.

پسر، جریان را به کاکایش گفت و از کاکا خواست، اگر پدرم هیچ کاری از دستش ساخته نیست، حد اقل خودش به عنوان پدر با چند تن از بزرگان جهت خواستگاری قدم رنجه کند.

کاکای پسر، مسأله را با التماس با پدر و مادر او در میان گذاشت. اما پدر به هیچ صورت قبول نکرد. بعد معلوم شده بود که پدر با چنین تصویری که اگر به خواستگاری دختر برود، از خرج و مصرفی که بابت نامزدی و مراحل بعدی این پیوند به وجود می آید، متضرر خواهد شد.

کاکا به هر نحوی که بود، برادرش را راضی ساخت تا به خواستگاری برود.

پدر با خواستگاران به خانه دختر رفتند و موافقت صورت گرفت، طی یک ماه یا بیشتر ازان، از یک مقدار پولی که پسر در حساب خود داشت، چیزهای ضروری را جهت انجام مراسم شیرینی خوری فراهم کرد. اما با هر روزی که به مراسم شیرینی خوری نزدیک شده می رفت، دختر و خانواده او احساس میکردند که خانواده پسر درین معامله گرمی نشان نمی دهند.

روزها می گذشت، دختر و پسر در محل کار یا جا های دیگر باهم می گشتند، لیکن دختر در زمان نه چندان زیاد بر دلهره و نا باوری اش افزوده می شد. از سویی پدر به اصطلاح داماد تلاش می کرد به هر نحوی که شود، خانواده دختر را از وضع بی سر و سامان پسرش در اپارتمان های سیدنی و ده ها راست و دروغ دیگر با خبر بسازد.

در فرجام، پسر، چیزهایی را که به دختر نگفته بود، همه را بر ملا ساخت. دختر هک و پک شد، موضوع به گوش خانواده دختر رسید. با وجود آنهمه ماجرا بی که پسر داشت، دختر و خانواده اش تلاش کردند، برای این پیوند، راه حل پیدا شود، اما از سوی پدر داماد به جز کار شکنی و سنگ اندازی چیزی حاصل نشد تا آنکه رابطه از هم گسست.

شش یا هفت ماه بعد، دختر با یک جوان افغان که در انگلستان به سر میبرد، از دواج کرد. وقتی پسر ازین وضع با خبر شد، سخت مایوس و پریشان شد. چندی نگذشته بود که روزی موترش از مسیر جاده منحرف شد و با دیوار کانکریتی کنار جاده تصادف کرد، او را با حالت بی هوشی به شفاخانه انتقال دادند، در نتیجه سر و صورتش خون آلود و سه انگشت دست راست او قطع شده بود. مدتی در شفاخانه ماند. مادرش از ترس شوهر و پدرش از بی علاقگی بی که داشت، حتی به عیادت پسر خود نرفته بود. جوان پس از تداوی از شفاخانه مرخص شد. کارش را از دست داد و اکنون نیز در اپارتمان با پول سنترلینک (پول کمی دولت) به زنده گی پُر از رنج و عذابش ادامه میدهد.

آری خواننده عزیز!

جوان بلند قامت، لاغر اندام، با لهجه خاص محلی اش که عینک های بی رنگ به چشم گذاشته بود، با من مواجه شد. او را نمی شناختم. از من خواست تا چند دقیقه در یکی از قهوه خانه ها بنشینیم و ضمن صرف چای یا قهوه، حرفهای دلش را بامن در میان بگذارد تا آنرا به نشر بسپارم. از او خواستم که هرچه دارد به روی کاغذ بیاورد و یا برایم ایمل کند. دست راستش را به من نشان داد و گفت: نگاه کن انگشتانم قطع شده، خواندن و

نوشتن زبان دری را کم میدانم، اما تایپ فارسی بلد نیستم. او قصه هایش را به من گفت، من یادداشت کردم و اینک در خدمت شما خواننده گان قرار دادم. والسلام.